

شعرای افغانستان

( ۳ )

تکالوف آقاي

سرورخان گویا

عهد چغانیان و آل زیار :  
( دقیق بلخی ) اسم او بنا بر قول تذکرها محمد بن احمد یا محمد بن محمد بن احمد و یا منصور بن احمد و کنیه او یقیناً ابو منصور است صاحب مجمع الفصحا اورا بلخی میدانند ، در اوایل زندگی مداح و شاعر امرای چغانیان ( آل محتاج ) بوده است چنانچه عروضی سمرقندی صاحب چهار مقاله در قصه فرخی مینویسد : چون خواجه عمید اسعد این قصیده شنید ( اشاره بقصیده داغگاه است ) حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را بر نشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیق روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود . ازین حکایت صریحاً معلوم میشود که دقیق شاعر و مداح امیر ابوالمظفر چغانی قبل از ورود فرخی بوده است علاوه برین فرخی در اولین قصیده اش در مدح این امیر گوید :

با طرا زنده مدیح تو دقیق در گذشت ز آفرین تو دل آگنده چنان که دانه نار

تا بوقت این زمانه مرور امدت نمائند زین سبب گریز ز امروز تا روز شمار

هر نباتی که سر گور دقیق جرد ملامت گریز ز آفرین تو سخن گوید هزار

دقیق در زبان فارسی از استیذ سخن محسوب است و بعضی قطعات او سر مشق استادان

بزرگی از قبیل عنصری و فرخی و معزی بوده است .

دقیق باد و نفر از امرای سامانی امیر سدید ابو صالح منصور بن نوح ۳۵۰ و امیر

رضی ابو القاسم نوح بن منصور ۳۶۵ معاصر بوده و این هر دو را ستوده است و بامر نوح

بن منصور شهنامه به بحر تقارب اختیار کرده است ولی مجال امام آن نیافته پس از گفتن

یک یاسه یا ۲۰ هزار ابیات منظوم در عین جوانی در سال ۳۶۸ یا ۳۷۰ بدست غلامی ترکی

نژاد مقتول گردید و این نامه ناگفته ماند و از منظومه وی جز ۱۰۰۱ بیت که فردوسی در داستان کشتاسب و ار جاسب در شهناءه خرد نقل کرده است دیگر ایاتی نمانده است و از سایر اشعار او هم اندکی باقیست صاحب مجمع الفصحا بعضی از آنهارا ضبط کرده است . سوانح مفصل زندگانی این استاد قیامت کار سخن در شماره ۴ و ۵ سال پنجم کاوه بقلم محصل و شماره ۴ سال ۵ انیس بقلم دوست عزیز و نویسنده فاضل آقای م . غبار انتشار یافته است . نمونه سخن .

در افگند ای صنم ابر بهشتی	هو ا را خلعت اردی بهشتی
چنان گردد جهان هرمان که در دشت	پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا	هو ا بر سان مشک آلوده مشتی (۱)
بدان ماند که گرتی از می و مشک	مثال دوست بر صحرا نبشتی
بتی رخسار او هم رنگ یا قوت	می بر گونه جامه کشتی
جهان طاؤس گونه گشت گوتی	بجای بری و جای در شتی
ز گل بوی گلاب آید بد انسان	که پنداری گل اندر گل سر شتی

قصیده در مدح ابوسعید مظفر چغانی :

پری چهره بتی عیار و دلیر	نگار سرو قید و ماه منظر
سینه چشمی که تار ویش دیدم	سرو و کیم خون شده است و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن	میدان پند برگان زهر آلود منگر
و گرنه بر بلا خوانی گذشتن	بر آتش بگذرو بر درش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش	چنان چون دورخش هم رنگ آذر
بسان سرو سیمین است قدش	ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی زیبا رنگ چینی	که رشک آرد بر او گلبرگ تر بر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد	ز خلد آئین بوسه نامد ایدر
از آن شکر لبان است اینکه دایم	گدازانم چو اندر آب شکر

(۱) حریر نازک .



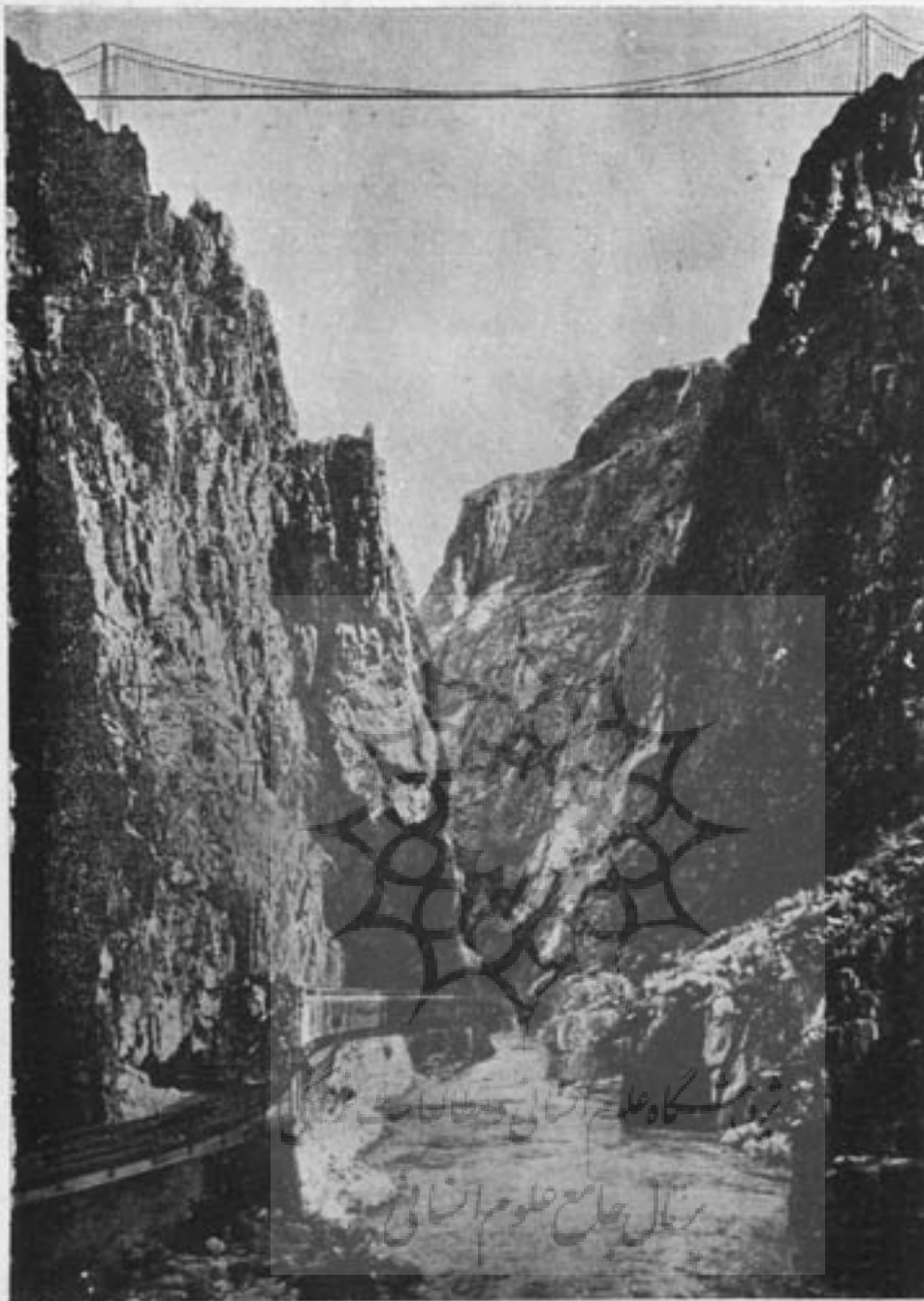
از آن لاغر میان است آنکه عشقم  
 به چهره یوسف دیگر و لکن  
 اگر بتگر چنان بیکر نگارد  
 و گر آذر چو دانست کردن  
 مرا گوید ز چندین شعر شاهان  
 بمن ده تا بدارم یاد گاری  
 بحلقه زلفک خویشش به بندم  
 چو نام آن نگار آمد بگوشم  
 فرو بارید ابر از دید گام  
 همی بگریستم تا ز آب چشم  
 چو روی یار من شد دهر گونی  
 بکر دار درفش کایانی  
 پیو شیده لباس فرو دینی  
 گل اندر بوستانان بشگفیده  
 تو گوئی هر یکی جور بهشتی است  
 سحر گاهان که باد نرم جنبد  
 تو پنداری که از گردون ستاره  
 نگار اندر نگار و لون در لون  
 بزیر دینه سبز اندر اینک  
 درخت سبز تازه شام و شبگیر  
 درخش میر بوسعد است گوئی

چنین فر به شد است و صبر لاغر  
 به هجرانش منم یعقوب دیگر  
 مرزاد آن خجسته دست بتگر  
 درود از جان من بر جان آذر  
 ز چندین عاشقانه شعر دلبر  
 پرده چشم بنویسم به عنبر  
 چو تعویذی فرو آورم از بر  
 فرو باریدم از چشم آب احمر  
 بر آن خورشید آتش بالا صنوبر  
 چو روی یار من شد روی کشور  
 همی عارض بشوید بآب کوثر  
 بنقش وئی و کوفی سراسر  
 پیفگنده لباس ماه آذر  
 بسان گلشنان باغ پر بر  
 بدست هر یک از یاقوت بجز  
 بچنانند درخت سرخ و اصفر  
 همی باریده بر دیبای احضر  
 هزاران در شده پیکر به پیکر  
 ترنج سبز و زرد از بار بتگر  
 که ماه از بر همی تا بد بر او بر  
 فروزان از سرش بر تاج گوهر

( نقل از حواشی حدایق السحر طبع طهران مطبع مجلس )

فرخی سیستانی

اسم و کنیه او را تمام تذکرات فارسی، متفقاً ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی



دره شاهی که دریای ارکین ساس ازین آن عبور و در میدانها سراسر زیر  
 می شود ، از آثار انجینیری منحصر و بی نظیری که درین دره بنقاری آید تصویر  
 دورنمای پل مشهور و معانی است که بکلیت ریل نیز در آن رفته است و گمادریهای  
 آهنی این خط در دو جانب دیوارهای سنگی دره نصب شده این پل معلق به  
 ارتفاع ( ۱۰۵۳ ) فت از سطح دریا بدو طرف دره ممتد گردیده طول این  
 پل شبکه دار یا طورمانند ( ۸۸۰ ) فت میباشد و فاصله شش میل شهر کنیان  
 ( از شهرهای امریکا ) واقع است و این امتداد شش میل راه دارای هوا  
 و فضای نهایت دلگشی میباشد .



ژوبش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی



نوشته اند و پدرش بقول صاحب مجمع از ملا زمان در بار امیر خلف بن احمد حکمران سیستان بوده است فرخی از ابتدای ایام جوانی بخط شعر و شاعری افزاده به تحصیل علوم پرداخت و در علوم ادبیه کامل گشت موسیقی نیز بیاموخت و در سیستان خدمتی یکی از دهاقین مینمود بنا بر پاره معاذیر از ملا زمت دهقان سیستانی دلتنگ گردیده در بار چغانیان، رونمود و بساختن دو قصیده مشهوره در مدح امیر ابوالمظفر چغانی منظور نظر امیر واقع شده بتوسط آن امیر در غزنی بدر بار سلطان محمود زابلی راه یافت و مورد الطاف سلطانی واقع شده تا حدیکه بعد از عنصری ملک الشعراى محمودی بر همه شعرای دیگر تفوق و برتری داشت و سلطان روز بروز بر اجلال و حشمت او میافزود. خلاصه فرخی از شعرای زبردست زبان فارسیست و اشعار او بهترین نمونه های بلاغت و خوبترین شہکارهای فصاحت ادبیات فارسی محسوب است. رشید و طواط در حدایق السحر گوید سخن سهل ممتنع در عرب مخصوص ابوفراس و در عجم خاصه فرخی است و بعضی متنبی را در عرب ردیف فرخی دانسته اند صاحب چهار مقاله میگوید: «طبعی بغایت نیکو داشت شعر خوش گفنی و چنگ ترزدی، علی ای حال وفات او در سال ۴۲۹ او آخر سلطنت مسعود غزنوی واقع شده است دیوان شعری او دارای ۹ هزار بیت و برمدایح سلاطین و بزرگان عصر مشتمل است کتاب باسم ترجمان البلاغه که در صنایع شعری بوده هم داشته و تا وقت ما رسید و طواط آن کتاب در میان بوده و یکی از ماخذ حدایق السحر بشمار آمده است و اکنون از میان رفته سوانح زندگی این شاعر نیکو بیان سخت دلکش و گیرنده افزاده.

نمونه سخن:

با کاروان حله بر فتم ز سیستان	با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله بریشم ترکیب آن سخن	با حله نگار گر نقش آن زبان
هر تار آن برنج به آورده از ضمیر	هر بود آن بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی بر آن اثر	وزهر بدایمی که بجوتی در آن نشان
نه حله کز آب مر اورا رسد گزند	نه حله که آتش دارد و را زیان

نه رنگ آن تپاه کند تربت زمین  
 بنموده نیز تعبیه در وی بیان حال  
 هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد  
 این حله نیست بافته از جنس حله ها  
 این را زبان نهاد و خرد درشت و عقل بافت  
 تا نقش کرد و بر سر هر نقش بر نوشت  
 میر احمد محمد شاه سپه پناه  
 گرد سرای او ست همه سیر آفتاب  
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر  
 و ای آنکه سر زطاعت او باز پس کشد  
 روزی که سایه گردد بر تیغ او سیر  
 شیر درنده دیده فرو افگند ز چشم  
 بر پیل گرز او بسه پاره کند کمر  
 ای شاه شاهزاده و شاهی شو بزرگ  
 جانی که برکشند مصاف از بر مصاف  
 از روها بروید گلپای شنلید  
 آن دشت را که رزمگه تو بر آن بود علوم  
 آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو  
 روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتاد  
 و اکنون چو آهنی ز بر سنگ بر جهد  
 تا تو بصدر ملک نشستی قباد وار  
 بی سیم سائل تو نرفت آنچه قافله  
 ای بر همه هوای دل خویش کا مگار  
 ای خسروی که مملکت اندر سرای تو  
 نه نقش او فرو سترد گردش زمان  
 و اندیشه را نیاز بر آن کرده پاسبان  
 کاین حله مر ترا برساند بنام و نان  
 این را تواز قیاس دگر حله ها مدان  
 نقاش بود دست و ضمیر اندران میان  
 تحمید بو المظفر شاه چغانیان  
 آن شهر یز کشور گیر جهان ستان  
 سوی بقای او ست همه چشم آسمان  
 گر روز کینه دست برد سوی تیر دان  
 گردد سرش بمعرکه تاج سرستان  
 ره زمی که مایه گیرد از تیر او کمان  
 پیل دهنده زهره بر اندازد از دهان  
 بر شیر تیغ او بدر نیمه کند میان  
 فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان  
 و آهن سلب شوند یلان از پس یلان  
 بر تیغها بخندد اغصان از غوان  
 درویشی خون لقب شود و کوه استخوان  
 ناهست جامه گیرد از و رنگ زعفران  
 آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان  
 آسینه گردد و شود اندر جهان جهان  
 هر گز براه نخشب و راه قبادیان  
 بی زر زابر تو نشد آنچه کار روان  
 وی بر همه مراد دل خویش کامران  
 آب حیات خورده بود زنده جا ودان



من بنده را بشعر بسی دستگه نبود  
 وا کنون که دستگاه قوی گشت، و دست نیز  
 راهی دراز و دور زپس کردم ای ملک  
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول  
 وقتی نمود بخت بمن این در نشاط  
 وقت بهار تازه و نوروز و دلفریب  
 تاج درخت باغ همه لعل گون کهر  
 هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد  
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید  
 تا این هوا بسیط بود این زمین بجای  
 ای طبع تو هوای دگر با هوا بیاش

زین پیش ورنه مدح تو گفتمی ازین مهان  
 فی مدح تو مرا نه پذیرفت سیستان  
 تا من بکام دل برسیدم بدین مکان  
 امروز آرزوی دل من بمن رسان  
 کر خرمی جهان نشناسد کس از جنان  
 گشته همه زمین و هوا پر ز مشک و بان  
 فرش سرای راغ همه سبز پر نیسان  
 هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان  
 وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان  
 تا آن یکی سبک بود و این دگر گران  
 وی حکم تو زمین دگر با زمین بمان

### مرگت سلطان محمود غزنوی

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پارسیان  
 خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش  
 مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان  
 چشم ها کرده ز خونابه برنگ گلنار  
 حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه  
 با نوان بینم بیرون شده از خانه بکوی  
 خواجگان بینم برداشته از پیش دودست  
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل  
 این همان لشکر یانند که من دیدم دی  
 چه فتاده است که کفسال دگر گون شد کار؟  
 نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار  
 چشم ها کرده ز خونابه برنگ گلنار  
 کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار  
 بر در میدان گریان و خروشان هموار  
 دست ها بر سرو سرها زده اندر دیوار  
 کار نا کرده و نارفته بدیوان شمار  
 وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار